

چشمانت سلامت؛  
آن هنگام که نگاه برگرفتی  
از مالی که برای تو نبود...

www.ketab.ir

# بخور



بخور نـخور  
خاطرات داستانی مدافعان بیت المال  
به قلم محمدحسن زاده



انتشارات روایت فتح

هرگونه بهره‌برداری متنی، صوتی، تصویری و نرم‌افزاری  
(شبکه‌های اجتماعی، پادکست و ...) از کل اثر مجاز نیست  
(استفاده تبلیغی و ترویجی کوتاه‌بلامانع است).

## بخور نخور

خاطرات داستانی مدافعان بیت‌المال

به قلم محمدحسن زاده

نوبت چاپ: دوم، ۱۴۰۳، شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

طراح جلد: مهدی آریان

ویراستار: نجمه حسینیان فر

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ تومان

لیتوگرافی و چاپ: گل وردی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۰-۶۵۶-۱

حقوق چاپ و نشر برای روایت فتح محفوظ است.

حسن زاده، محمد، ۱۳۷۵ خرداد -

بخور نخور: خاطرات داستانی مدافعان بیت‌المال / به قلم محمد حسن زاده؛ ویراستار  
نجمه حسینیان فر.

تهران: انتشارات روایت فتح، ۱۴۰۳، ۲۰۰ ص.

ISBN: 978-600-330-656-1

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: خاطرات داستانی مدافعان بیت‌المال.

شهبان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

شهبان -- ایران -- بازماندگان -- داستان

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Fiction

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهبان -- خاطرات

Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Diaries

رده‌بندی کنگره: DSR۱۶۲۸

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۴۶۱۳۲

دفتر: ۸۸۸۰۹۷۴۸، فروشگاه: ۸۸۸۹۷۸۱۴، پخش: ۸۸۸۵۳۹۰۸

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان شهید سپهبد قرنی، شماره ۱۶

## مقدمه

از فرط روسری‌های افتادم، باید سر به گریبان بُرد یا چشم به زمین دوخت. چاره‌ای نبود، نگاهم را به شکرهای ساحل دوختم و راهم را گرفتم و رفتم تا کمی تنهاتر شوم.

به گمانم، دیگر به ته ساحل رسیده بودم. چقدر زیبا و حقدر خلوت! پس چرا من تنهای تنهایم؟! [www.ketab.ir](http://www.ketab.ir)

در این چند روز، طبیعتی به این زیبایی در جزیره ندیده بودم.

غرق تماشای دریا بودم که صدای داد و بیداد پیرمردی خلوت‌م را به هم زد. انگار جایی آمده بودم که نباید می‌آمدم! پیرمرد یقه‌ام را گرفت و چند تایی بد و بیراه نثارم کرد.

لبخندم را که در واکنش به حرف‌هایش دید، خیلی زود آرام شد و پیراهنم را صاف و صوف کرد.

در بُهت داد و بیداد پیرمرد بودم که نگاهم به مردی آشنا افتاد. کسی که بارها او را در تلویزیون و راه‌پیمایی‌ها دیده بودم.

شاید هر جای دیگری انتظار دیدنش را داشتیم، اما اینجا نه!

پیرمرد که نظاره گر تحیر پیاپی ام بود، خندید و گفت: «پس اگر جای من بودی

چه گلی به سرت می مالیدی؟!»

پرسیدم: «اینجا کاخ شاه است؟»

جواب داد: «تقریباً درست حدس زدی. اینجا کاخ اسدالله علم بوده که بعد از

انقلاب اسمش شده فدک.

البته با همان کاربری سابق! محل استراحت و تفریح مسئولان، خیلی از

مسئولان!»

ناخودآگاه زیر لب فقط این جمله را تکرار می کردم: «این همه شهید! این همه

شهید!»

پیرمرد که کم و بیش کلمه شهید به گوشش خورد، پیراهنش را بالا زد و

شیمیایی هایش را نشانم داد.

با خنده گفت: «دست کمی از شهید ندارم، اما از این سفره، فقط نگهبانی اش

به من رسیده!»

پرسیدم: «مگر برای سهم به جبهه رفتی؟!»

جواب داد: «سهمم را که خیلی وقت است گرفته ام؛ خس خس های سینه،

لخته های خون، بی خوابی های روزمره.

فقط شهادت مانده که...»

دستم را گرفت تا خودش بدرقه ام کند. انگار دیگر مهمانی تمام شده بود.

در بین راه، از اسم هایی گفت که به اینجا آمده بودند. دریغ از یک عکس

یادگاری بایکی از آنها! حتماً به صلاح نبوده!

وقت خدا حافظی رسید. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. شانه‌هایم را گرفت و گفت: «آن قدر دوست داشتم که به حفاظت تحویل ندام. در عوض برایم کاری کن:

روایت کن!

که چقدر جای‌شان خالی است.

که اگر بودند، اینجا برای همه بود.»

و این شد آغاز کلام

به نام خداوند شهیدان...

www.ketab.ir